

در تیرس حادثہ

زندگی سیاسی قوام السلطنہ

حمید شوکت



در تیررس حادثه

زندگی سیاسی قوام السلطنه

حمید شوکت



نشر اختران

شوکت، حمید، ۱۳۲۷ -

در تیررس حادثه زندگی سیاسی قوام السلطنه / نویسنده حمید شوکت. - تهران: اختران، ۱۳۸۵.
۲۰۸ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه ۲۷۲ - ۲۸۸

۱. قوام السلطنه، احمد، ۱۲۵۲ - ۱۳۲۴ - سرگذشت نامه. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۳ - ۱۳۵۷. ۳. سیاستمداران ایرانی. الف. عنوان. ب. عنوان: زندگی سیاسی قوام السلطنه.

۹۵۵ / ۰۸۲۰۹۲

۹ ش ۹ ق / ۱۳۸۶

م ۸۵ - ۳۰۲۰

کتابخانه ملی ایران



نشر اختران

در تیررس حادثه

زندگی سیاسی قوام السلطنه

نویسنده: حمید شوکت

www.shokat.com

طراح جلد: ابراهیم حقیقی

شماره نشر ۱۲۱

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۵

چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: ریحان

صحافی: بهمن

تلفکس انتشارات: ۶۶۴۱۰۳۲۵ - تلفن فروشگاه: ۶۶۴۱۱۴۲۹ - ۶۶۹۵۳۰۷۱

www.akhtaranbook.com

E mail: info@akhtaranbook.com

ISBN 978-964-8897-14-2

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۹۷-۱۴-۲

حق چاپ محفوظ

به دخترم مینا
آهنگ و آوای زندگیم

Reza.Golshahan.com

فهرست

۹	اشاره
۲۱	فصل نخست: از منشی‌گری تا مشروطیت
۴۷	فصل دوم: وزارت و انقلاب
۷۵	فصل سوم: حکمرانی خراسان
۱۱۱	فصل چهارم: بر مسند صدارت
۱۵۲	فصل پنجم: بازگشت به قدرت
۱۹۳	فصل ششم: رویارویی با شوروی
۲۲۷	فصل هفتم: کارزار آذربایجان
۲۷۳	فصل هشتم: در تیررس حادثه
۳۲۹	یادداشت‌ها
۳۹۱	نمایه

اشاره

از منظر ارزیابی‌های تاریخی، هر نسلی می‌بایست زندگی و زمانه‌ی سپری شده‌ی خود را از نو بازشناسد و پنداشته‌های پذیرفته شده را در پرتو وسواسی نقادانه، مورد قضاوتی مجدد قرار دهد. نگاه نقادانه بر گذشته نمی‌تواند بنیادش را بر ستایشی سرشار از غرور یا افسوسی استوار بر شمارش مکرر خطاها و فرصت‌های از دست رفته بنا سازد. نقد تاریخی می‌بایست فارغ از ارزیابی‌های شتابزده و پیشداوری‌های معمول و یک‌سویه، توجهش را به شناخت و بازنگری بی‌پروای گذشته معطوف کند. در فراز و نشیب تحولات اجتماعی شکست، ناکامی و نابخردی‌های تاریخی اجتناب‌ناپذیر است. اما، بنا بر گفته‌ی کاپوشینسکی، نویسنده‌ی لهستانی، «اگر جهان همواره تنها با خرد اداره می‌شد، آیا اصولاً تاریخی وجود می‌داشت؟»^۱ پس، در این عرصه، آنچه بیش از هر چیز شکست، ناکامی و نابخردی، آنچه فرصت‌های از دست رفته‌ی تاریخی را به تراژدی بدل می‌سازد، خودداری از نقد نقادانه‌ی زندگی و زمانه‌ی سپری شده، خودداری از بازبینی موشکافانه‌ی دفتر و کارنامه‌ی مختوم گذشته است. چنین به نظر می‌رسد که در نگاه ما به گذشته، آنجا که سخن از شخصیت‌های تاریخی‌مان در میان است، تصویری از سرشت دو نوع سیاستمدار نقش بسته باشد. شماری عاری از خطا، با تقدس و معصومیتی پیامبرگونه، و شماری آلوده به گناه، با ذات و غریزه‌ای شیطانی. گویی در

طلسم ناگشوده‌ی نابخردی، این نگاه یک‌سویه‌ی ماست که جوهر واقعی خود را در خدمت خادمانی پاک‌باخته یا خیانت‌خائنانی بالفطره بازمی‌یابد. در چنین نگاهی، تاریخ و سیاست، در دوری باطل، به چرخشی تند و پرشتاب می‌رسند؛ چرخشی که در دفتر و زندگی زمانه‌ی ما، کارنامه‌ی ارزیابی‌های یک‌سویه، کارنامه‌ی دل سپردن به حقیقت و حقانیتی خدشه‌ناپذیر و آغشته به ملاحظات ایدئولوژیک است. حال آن‌که، وظیفه‌ی نقد تاریخی، ملاحظه‌ای توأم با شکاکیتی شفاف و کاوشی بی‌پروا و مبتنی بر شواهدی تازه، برای بازگشایی و مرور پرونده‌های مختوم گذشته است. از همین منظر، بررسی‌دن کارنامه‌ی قوام‌السلطنه و بازیابی زندگی سیاسی او، به‌عنوان شخصیتی مهم و درخور توجه، ضرورتی انکارناپذیر دارد که می‌تواند زمینه‌ی درک همه‌جانبه‌ای از تاریخ معاصرمان را فراهم سازد.

نقش قوام در به امضا رساندن فرمان مشروطیت و نظامنامه‌ی انتخابات؛ دخالتش در خلع سلاح مجاهدان در ماجرای پارک اتابک؛ مقابله‌اش با ناآرامی‌های خراسان و گیلان؛ نگاهش به نقش و اهمیت روزافزون آمریکا؛ چگونگی رویارویی‌اش با شوروی و کارزاری که بر سر آذربایجان برپا شده بود؛ و سرانجام، تلاش نافرجامش در تیرماه ۱۳۳۱ که از راه و چاره‌ای دیگر به مسئله‌ی نفت و نجات ایران می‌اندیشید، همه و همه، نشان از نقش او در تحولاتی دارد که بر زندگی و زمانه‌ی ما تأثیری ماندگار بر جای نهاده‌اند.

بی‌هیچ شبهه‌ای، سرانجام او با سرنوشت تاریخی ما گره خورده است. شکست قوام‌السلطنه در تیرماه ۱۳۳۱، فرصت تاریخی از دست رفته‌ای بود که بازگشت مصلق به قدرت و پیامد هولناکی چون کودتا را به دنبال داشت. می‌توان گمان کرد که در صورت موفقیت او، نه‌تنها کودتایی در میان نمی‌بود، بلکه آنچه سرنوشت ما را در سال‌های دور و نزدیک رقم زده است، در مسیری دیگر و چه بسا به‌گونه‌ای بس متفاوت صورت می‌گرفت و در وجدان تاریخی مان، نقشی جز آنچه هست بر جای می‌نهاد.

درباره‌ی قوام‌السلطنه مطالب بی‌شماری نوشته شده است؛ اما ویژگی بارز کتاب‌هایی که ظاهراً زندگی او را بررسی کرده‌اند و ادعای ارائه‌ی نوعی بیوگرافی را دارند، آشفتگی در منطق و کلام و انباشتن ذهن خواننده با احکام و داده‌های بی‌نام و نشان است؛ احکام و داده‌هایی که گاه بر افسانه پهلوی می‌زنند.^۲ در مقابل، در تک‌نگاری‌ها، مقاله‌ها و کتاب‌های شماری از محققان که به مسایل مربوط به دوره‌هایی از نخست‌وزیری قوام‌السلطنه پرداخته‌اند، به نکته‌ها و ارزیابی‌های باارزشی برمی‌خوریم. همچنین، در آرشیو وزارت خارجه‌ی انگلیس و آمریکا، انبوهی از اسناد و گزارش‌هایی موجود است که به سیاست دوره‌های زمامداری قوام مربوط می‌شود. اسناد و گزارش‌هایی حاوی ارزیابی کارگزاران و سفرای مقیم ایران به وزارت خارجه‌ی دولت‌های متبوع خود و دستوراتی که دریافت کرده‌اند. مطالعه‌ی این اسناد، تصویر دقیقی از نظرات آنان به دست می‌دهد که برای شناخت دوره‌ی مهمی از تاریخ معاصر ما اهمیتی فراوان دارد. اما، به گمان من، توجه به این امر منوط به رعایت نکته‌ای بس مهم است که گاه از نظر دور می‌ماند. شماری از محققان، با آگاهی به اهمیت این اسناد، اغلب هر آنچه را که می‌بینند می‌پذیرند و مبنای ارزیابی و شناخت قرار می‌دهند. حال آن که دلیلی وجود ندارد تا هر سند و گزارشی، به صرف آن که از دقت و نظم، و منطقی درونی برخوردار است، ملاک سنجشی مستند و متکی بر واقعیات باشد. می‌توان گمان کرد که وزیر مختار یا سفیر کشوری بیگانه، در ارزیابی خود از شخصیت یا واقعه‌ای به خطا رفته یا برای پیشبرد برنامه و هدف معینی، گزارشی را جانبدار و چه بسا واژگونه به دولت متبوع خود مخایره کرده باشد. از این رو، تکیه بر این گزارش‌ها و توجه به این‌گونه اسناد که ضرورتی غیرقابل انکار دارند، می‌بایست محتاطانه صورت یابد و پیش از اظهار نظری قطعی، مورد مقایسه، بازبینی و وسواسی هوشیارانه قرار گیرد.

منابع این کتاب، علاوه بر اسناد، روزنامه‌ها، مقاله‌ها و کتاب‌های فارسی و خارجی، با مراجعه به آرشیو وزارت خارجه‌ی ایران، انگلیس، آمریکا و

آلمان جمع آوری شده است. چنین به نظر می‌رسد که آرشیو وزارت خارجه‌ی آلمان تاکنون کم‌تر مورد توجه محققان ایرانی قرار گرفته باشد. از این‌رو، توجه به آن برای شناخت همه‌جانبه‌ی دوره‌ی مهمی از تاریخ معاصرمان اهمیت زیادی دارد. در کنار آن، می‌بایست آرشیوهای باکو و مسکو را نیز مورد توجه قرار داد. متأسفانه، دسترسی به آنها هنوز با موانعی جدی روبه‌رو است. با این همه، تنی چند از محققان موفق شده‌اند با مطالعه‌ی بخشی از اسناد آرشیوهای باکو و مسکو، بر نکات ناروشنی پیرامون مسئله‌ی نفت، آذربایجان، و نقش قوام پرتو افکنند. بررسی این تحقیقات و دسترسی به این اسناد نویافته، تصویر دقیق‌تری از سیاست شوروی و مسایل پشت پرده به دست می‌دهد که از برخی از آنها برای نوشتن این کتاب بهره برده‌ام.

باید اضافه کرد که اصولاً در عرصه‌ی شناخت از مسایل این دوره، چه در آرشیوها و چه در آثار محققان، با انبوهی از اطلاعات روبه‌رو هستیم. اطلاعاتی که اگرچه بنا بر دامنه‌ی وسیع خود، زمینه‌ی ارزیابی همه‌جانبه‌ی ما را از سیاست قوام در مقابل شوروی و مسئله‌ی نفت و آذربایجان فراهم می‌سازد، اما مقابله‌ی آنها با یکدیگر نیز خود بر مشکلات کار می‌افزاید. به‌ویژه، هنگامی که می‌بایست خلاصه‌ای از آن را در قالبی درخور تأمل به خواننده ارائه داد. از سوی دیگر، در مواردی نیز با کمبود و گاه فقدان اطلاعات روبه‌رو بوده‌ام. مشکلی که، به‌ویژه، به دوران کودکی قوام مربوط می‌شود و آگاهی چندانی از آن در دست نیست.^۳ ناگفته پیداست که بدون آگاهی از چند و چون آن، نمی‌توان به ارائه‌ی تصویری همه‌جانبه از شخصیت و ویژگی‌های او دست یافت.

نکته‌ی دیگر آن که، قوام‌السلطنه در پی رشد روزافزون قدرت رضاخان، در سال ۱۳۰۲ شمسی به اروپا تبعید شد. او چند سال بعد اجازه یافت به ایران بازگردد؛ سال‌هایی که تا سقوط رضا شاه در شهریور ۱۳۲۰ در لاهیجان سپری شدند. می‌توان گمان کرد که شرط بازگشت وی به ایران، عدم دخالت

در سیاست بوده باشد؛ زیرا رضاشاه شرکت کسی چون او را در سیاست مجاز نمی‌دانست. اگر بپذیریم که با توجه به جو دیکتاتوری و اختناق که بر ایران حاکم بود، فعالیت مخالفان، به‌ویژه کسی چون قوام، از چشم مأموران امنیتی پنهان نمی‌ماند، می‌توان دریافت که سیاستمدار کارکشته‌ای چون او، که امکانی برای فعالیت سیاسی نمی‌دید، سال‌ها در املاک خود به‌انتظار فرصتی مناسب روزگار گذرانده باشد.

قوام در فواصل میان زمامداری‌اش، که آگاهی چندانی از چگونگی آن در دست نیست، روزگارش را اغلب در لاهیجان یا ژنو، لندن، پاریس، نیس و مونت کارلو می‌گذراند و هنگامی که شرایط را برای دخالت در سیاست فراهم می‌دید به ایران باز می‌گشت. چنین به نظر می‌رسد که این روزگار برای او، بیشتر فارغ از حضوری فعال در عرصه‌ی سیاست، اغلب در گذران زندگی خصوصی و مراجعه به پزشک و نشستن بر سر میز قمار سپری شده باشد. هر چند که این امور، مانع از کوشش او برای تأثیر در سیاست و مخالفت با دولت‌های وقت ایران نبود.

به هر تقدیر، درباره‌ی این دوره از زندگی او نکته‌ای درخور توجه، جز آن چه عنوان خواهم کرد، نیافتم؛ نکته‌ای که بازگوکننده‌ی روزگاری باشد که چون حلقه‌ای مفقوده در زندگی وی محسوب می‌شود. از میان همکاران و اقوام نزدیکش نیز، کسی را نیافتم تا ناگفته‌هایی را بازگوید و حقایقی را آشکار سازد. از همسر دومش که تا چندسال پیش در تهران زندگی می‌کرد نیز نشانی به دست نیاوردم. همه‌ی این‌ها باعث شدند تا سال‌هایی از زندگی او برایم در هاله‌ای از راز و رمز، پرابهام باقی بماند؛ واقعیتی که شاید خود، نمادی بارز از پیامدهای استبداد باشد که هیچ شفافیتی را بر نمی‌تابد.

شماری از دولتمردانمان، به‌رغم وظیفه‌ای که قانون اساسی به آنان محول ساخته بود، از خود رأی و نظری نداشتند؛ بلکه به‌عنوان گماشتگان استبداد، پیشاپیش از ایفای نقشی سیاسی دست شسته و زندگی‌شان بیش‌تر در حوزه‌ی مسایل خصوصی معنا یافت. در نهایت نیز، تنها به این اعتبار، محلی

از اعتنا قرار گرفتند. شماری نیز، به اعتبار شخصیت و پشتوانه‌ی نقشی که در عرصه‌ی سیاست ایفا کردند، نام و نشانی ماندگار از خود بر جای نهادند و حضورشان معنا و مفهومی یافت؛ هرچند که به‌رغم این واقعیت، آگاهی چندانی از جهان فارغ از سیاست‌شان در دست نداریم. جهانی که چگونگی نگرش به آن، خود بازگوکننده‌ی ارزش‌ها، بازگوکننده‌ی سیاست و کردار اجتماعی ماست. پس، ورطه‌ی میان جهان خلوت و جلوت در وجدان اجتماعی و تاریخی ما، بیش از آن که نشانه‌ی احترام به حریم خصوصی و حوزه‌ی زندگی و مسایل فردی‌مان باشد، بازتاب واقعیت دیگری است؛ واقعیتی که ریشه در سنن و قلمرو فرهنگ‌مان دارد؛ واقعیتی که هر گشایشی در این عرصه، هر شفافیتی در حوزه‌ی فارغ از سیاست محض، در نهایت، جز وسوسه و ارضای ذهنیتی کنجکاو راه به جایی نبرده و گویی در خود و برای خود غایتی مسلم است؛ غایتی مسلم که برملا ساختن راز و رمزی از حوزه‌ی خصوصی را، ضربه‌ای کاری بر وجهه و اعتباری سیاسی تلقی می‌کند. گویی در این عرصه، به منطقه‌ی مین‌گذاری شده‌ای گام می‌نهیم که ورود به آن با مخاطراتی خطیر همراه است. بیهوده نیست که در «حوزه‌ی خصوصی» که آینه‌ی نگاه‌مان به «حوزه‌ی عمومی» و سیاست در وجهه گسترده‌ی آن است، چون عصر بی‌خبری، همچنان در برزخ اندرونی و بیرونی سیر کرده‌ایم و چیز چندانی از زندگی خصوصی شخصیت‌هایی که سرنوشت‌مان را در عرصه‌ی سیاست رقم زده‌اند نمی‌دانیم. یا آن چه می‌دانیم، آشکار و رسوا، بر شایعه، بر افترا و اتهام استوار بوده و یا پوشیده و پنهان، در هاله‌ای از تقدس، بر معصومیتی پرراز و رمز تکیه دارد. زندگی خصوصی قوام نیز بر چنین عرصه‌ای سیر می‌کند.

در این عرصه گفتنی‌هایی بس فراوان در میان است که یا چون اتهاماتی سخت، تلخ و کوبنده، یا ستایش‌برانگیزند. گفتنی‌هایی که در مرز واقعیات و تخیل، گاه بر بنیاد شایعه استوارند و پذیرش یا نفی آن، تنها در پرتو پرواز اندیشه و یا وسوسه‌ی ذهنیتی کنجکاو میسر خواهد بود. قوام با زندگی پرراز

و رمز خود به عنوان شخصیتی مرموز، نقشی تأمل برانگیز در ارائه‌ی چنین تصویری از خویش ایفا کرده است.

شماری او را به عنوان سیاستمداری که در دستیابی به هدف از هیچ وسیله‌ای روی گردان نبود؛ به عنوان سیاستمداری که خمیرمایه‌ی درونی‌اش بر دو رویی و تزویر استوار بود می‌شناسند. شماری دیگر از استقامت و شجاعتش یاد کرده و درایت و تدبیرش را ستوده‌اند. سیاستمداری که آگاهی طبقاتی‌اش خدشه‌ناپذیر، میهن‌پرستی‌اش نمونه‌وار و شگرد دیپلماتیکش، چون گوهری ناب، بی‌همانند تلقی شده است؛ گوهری که دستمایه‌ی پیروزی ملتی ضعیف و تحقیرشده در نبردی نابرابر با خصمی دیرین گردید. او در پیشبرد این نبرد همواره نگاهی نخبه‌گرایانه به سیاست داشت؛ نگاهی که در آن، چندان جای اعتباری برای بسیج مردم در میان نمی‌بود. او کرنش در برابر تمایلات خفته‌ی توده و غوغای عوام را بر نمی‌تابید.

قوام در طرح هدفمند خود، استاد مسلم سیاست فارغ از ایدئولوژی، استاد مسلم سیاست فارغ از مبانی و قراردادهای از پیش ساخته و پرداخته بود. اما اگر او را به حد تاکتیک‌ها، به حد شرم و شگرد یا فوت و فن‌های سیاسی‌اش تقلیل دهیم، به خطا رفته‌ایم. هرچند در جهان سیاستش مرام و آرزو جای نداشتند، اما همین، مرام او بود؛ و چه بسا با چنین مرامی، به اجبار، در شمار سیاستمدارانی قرار گرفت که در باور عمومی فاقد اصول و ارزش‌های متعارف به شمار آمدند.

غرور و بزرگی بارزش بود. غروری که بر جاه‌طلبی، بر نخوت و تفرعن پهلوی زد. محمدرضا شاه را به هیچ می‌انگاشت و در پاسخ به اظهارنظری از اللهیار صالح، وزیر دادگستری کابینه‌ی ائتلافی‌اش، گفته بود: «مگر شما هم باید نظری داشته باشید!» گفته می‌شد در دفتر کارش صندلی وجود نداشت تا همه به احترامش بایستند. او با همه‌ی تجددخواهی، سیاستمداری پای‌بند راه و روشی سنتی بود. اکبرخان، نوکر وفادارش، همه‌کاره‌اش محسوب می‌شد و به گفته‌ی تقی‌زاده، هنگام حکمرانی بر خراسان «هفتاد نفر سر

سفره‌اش می‌نشستند.» و هم اوست که می‌گوید: قوام «رشوه‌خواری را بد نمی‌دانست.» پیرامون دامنه‌ی ثروتش افسانه ساخته‌اند که بر حقیقت پهلو می‌زند. از قول رضاخان گفته‌اند، امید بر آن داشته است، اگر بتواند از سرِ دارایی شیخ خزعل و قوام «یک فرسخ» راه‌آهن برای ایران بکشد، خدمتی به ملت کرده است. از علی سهیلی نقل می‌کردند که گفته بود، خداوند در وجود قوام «ترس و ملاحظه نیافریده است»، و به‌واقع نیز چنین بود. او سال ۱۲۹۶ شمسی، نسبت به تهدیدات کمیته‌ی مجازات که ظاهراً قصد جانش را داشت، بی‌اعتنا مانده و نماینده‌ای را که برای اخاذی به سراغش فرستاده بودند، با تندی از خود رانده بود. این اقدام خالی از خطر نبود. کمیته‌ی مجازات در دوران صدارت وثوق‌الدوله، برادر بزرگ‌تر قوام، وحشت آفریده و پیش از تهدید او، رئیس انبار غله، مدیر روزنامه‌ی عصر جدید، داماد آیت‌الله بهبهانی و خزانه‌دار کل را به این اتهام که «در اجرای اصلاحات، سد راه وطن‌خواهان بودند» به مرگ محکوم کرده و از میان برداشته بود.^۴

قوام با تمام پای‌بندی به سنن کهن، دل در گرو تجدد و تجمل و دیدنی‌های فرنگ داشت. نگاهش به ضرورت تشکیل دولت ائتلافی و اهمیت وجود احزاب، آن‌جا که گفته بود: «کشور بدون حزب، چون ساختمان بدون سقف است» را می‌توان نشانه‌ی تجددخواهی او در این عرصه به شمار آورد. مخبرالسلطنه هدایت، پیرامون سفرش به اروپا در جریان انقلاب مشروطیت می‌نویسد: «... در پاریس تا صبح چراغ می‌سوزد و اهل بخیه، جامه تفریح می‌دوزند... قوام‌السلطنه مردی سرشار است. معلوم می‌شود دیشب گرفتار حریفی بوده، کیفش را ربوده‌اند.» قوام سال‌های تبعید به اروپا، در پاریس برای خود منزلی در خیابان راسپای تدارک دید و اغلب در فواصل زمامداری، هنگام سفر به پاریس در هتل اشرافی رافائل اقامت می‌کرد. او در تهران نیز عمارت به‌غایت زیبایی داشت که به سفارت مصر فروخت و اکنون موزه‌ی آبگینه است؛ عمارتی که می‌توان آن را از نمونه‌های زیبای معماری به‌شمار آورد. او با تمام نعمت و مکتی که داشت، شاید بنا بر زندگی اشرافی

که به آن خو گرفته بود، گاه در اروپا با دشواری‌های مالی روبه‌رو گردید؛ تا آنجا که از سردار اسعد بختیاری خواست املاک و عمارتش را به‌گروگذارند و برایش پول حواله کند.^۵

قوام همیشه در صدر می‌نشست و گفته می‌شد: «محال است یک دست لباس را دو روز متوالی بپوشد. به همین جهت، [خانه‌اش] در خیابان کاخ شمالی به‌صورت خیاط‌خانه در آمده است و لباس‌های رنگارنگ که از عالترین پارچه‌های منچستر می‌باشد، از پشت ویرین خودنمایی می‌کند.»^۶ و این همه، در کلام کین‌توزانه‌ی حزب توده، سلیقه‌ی نخست‌وزیر را با کنایه‌ای که حکایت از وابستگی به سیاست بریتانیا داشت، چاشنی استدلال خود در تحریک غریزه‌های خفته‌ی عوام می‌ساخت؛ هر چند بدون آن فیز، شیفتگی قوام به آراستگی، شهره‌ی خاص و عام بود. تا آنجا که از میانه‌سالی، میل و وسواسی غریب به رنگ موی خویش داشت؛ مبادا رازی از پرده برون افتد. قوام با آن کلکسیون‌های تسبیح، ساعت‌های گران‌قیمت، میل بر جمع‌آوری عتیقه؛ و آن ظاهر آراسته و عینک پرسی و عصای مرصع‌اش، بر وقار و متانتی برخاسته از اعتماد به نفسی اشرافی و تسخیرناپذیر تکیه می‌زد. وقار و متانتی که در آمیزه‌ای با کلامی نافذ و گفتاری دلنشین، ممتاز و بی‌همانند بود. شماری نیز او را، با همه‌ی آن تکبر، در دوستی پابرجا، باگذشت و باسخاوت و در برابر دلیلی متقن، انعطاف‌پذیر و نرم‌خوی می‌دانستند و طبع لطیف و شکننده‌اش را آویزه‌ی برهان و استدلال خویش می‌ساختند. برهان و استدلالی که گاه تا تکیه بر تمایلات «نامتعارف» جنسی او پیش می‌رفت.^۷

قوام اهل شعر و ادب، و خطاطی چیره دست بود و در روزگار صدارتش در سال ۱۳۲۵، هنگامی که علی‌اکبر دهخدا با تنگدستی روبه‌رو بود از کمک به او دریغ نکرد؛^۸ اقدامی که نشان از علاقه و توجه او به فرهنگ و ادب فارسی داشت. قوام به‌روایتی سیصد بیت شعر داشت. خود می‌گفت: «نثر از من و شعر از برادرم.» برادری که در عرصه‌ی شعر و ادب و عرفان، و تاریخ و

ادبیات، نامی پر آوازه داشت و با آثار کانت آشنا بود و حکمت و فلسفه‌ی غرب را نیک می‌شناخت. اما در سیاست، با همه‌ی نبوغ در آن، به‌خاطر قرارداد ۱۹۱۹ که در باور عمومی نشان از تسلیم ایران به امپراتوری بریتانیا داشت، با شکست روبه‌رو گردید و نامش با منافع استعمارگره خورده، به زشتی آلوده شد. می‌گفتند میان دو برادر، قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله، رابطه‌ی گرمی وجود ندارد.^۹ ادعایی که بعید می‌نماید؛ اما می‌توان گفت که قوام به برادرزاده‌اش بتول‌خانم، دختر وثوق‌الدوله و همسر علی امینی، که او نیز روزگاری بر کرسی صدارت تکیه می‌زد، سخت علاقه داشت.

قوام پس از سال‌ها زندگی مشترک با همسر اولش، اشرف‌الملوک دولو، در واپسین سال‌های عمر با زنی روستایی ازدواج کرد و صاحب فرزندی بنام حسین شد. گفته می‌شد که مهرش به حسین از اندازه فزون بود. در نامه‌ای از مونت‌کارلو به قاسم غنی می‌نویسد: «... خانم و حسین در تهران هستند. حسین وقت آمدن من خیلی گریه و زاری کرد همراه من بیاید، ولی خانم از جهت ائس و علاقه او را نگاه داشتند. تابستان که در سوئیس بودم، خانم از حال مزاجی او نگران شده بودند. گفتم با اکبرخان، نزد من فرستادند. حالش خیلی خوب شده و به دو نفر طبیب متخصص هم نشان دادیم، نقص و ضعفی در او ندیدند. فقط گفتند باید از هوای آزاد استفاده کند. آن را هم خانم در سرمای زمستان البته راضی نشده‌اند.»^{۱۰} حسین، تنها فرزندش، در جوانی بر اثر اعتیاد به مواد مخدر درگذشت؛ روزگاری که نام و آوازه‌ی نخست‌وزیر چیره‌دست ایران در محاق فراموشی قرار داشت.

قوام، در سال‌های آخر عمر، مدرسه و درمانگاهی در لاهیجان ساخت و بخشی از اموالش را صرف امور خیریه، ایجاد بیمارستان و ساختن دبیرستانی دخترانه در چهارصد دستگاه تهران کرد. مرمت مقبره‌ی کاشف‌السلطنه در لاهیجان، که جای را به ایران آورده بود، نیز از خدماتش به‌شمار می‌آمد.^{۱۱} لاهیجانی که روزگاری از زندگی پر فراز و نشیب خود را در آن سپری کرده بود.

رفع کاستی‌هایی در این کتاب را مدیون نکته‌سنجی‌های برادرم پرویز شوکت و دوستانم تورج اتابکی، محسن رضائی، سعید میرهادی و امانوئل یوسفی هستم؛ هرچند که مسئولیت آنچه عنوان می‌شود تنها بر عهده‌ی من است. ویراستاری کتاب را دوستم ناصر مهاجر، با همدلی بی‌دریغ و دقتی ستودنی، بر عهده گرفت؛ از او سپاسگزارم. دوستانم حمید ذکایی، هرمز حکمت، کیومرث حکیم و فرهاد فروتن نیز هر یک فصلی از کتاب را خواندند و به نکات بااهمیتی اشاره کردند که در بازبینی نهایی مورد نظر قرار دادم. فصل‌هایی را نیز برای سارا شیدا خواندم و خوانند. بی‌گمان این کتاب بدون او، جز این می‌بود که هست.

حمید شوکت

بادن بادن. آلمان

فروردین ۱۳۸۵

فصل نخست

از منشی‌گری تا مشروطیت

در تهران دیده بر جهان گشود. در تهران شاهزادگان و رؤسای طایفه‌های قاجار، امرا و مستوفیان دربار؛ در تهران اعیان و اشراف و نجبا؛ تهران درویشان و جارچیان و قلندران؛ تهران برده‌فروشان و کف‌بینان و کفن‌نویسان؛ و سرانجام در تهران «انبوه باغ‌ها، میوه‌های مرغوب و هوای گناه عفن و لطیف»^۱

تا دیده بر جهان گشود، تهران چندسالی بود که حال و هوایی دیگر داشت. قحطی و وبای هولناک سال ۱۲۵۰ شمسی و پیامدهای آن که شمار زیادی از اهالی ممالک محروسه را در کام مرگبار خود فرو برده بود، پایان گرفته و میرزا حسین‌خان مشیرالدوله (سپهسالار) به‌رغم دشواری‌ها، هنوز در پایتخت ناصری بر کرسی صدارت تکیه داشت؛ و این همه، بیست سال پس از مرگ امیرکبیر، گویی نشانه‌ی آن بود که روزگار نحسی و نیستی به سر آمده و ایام سعادت و نیک‌بختی در پیش است.

تهران، از دیرباز، زیر نگین پادشاهانی قرار داشت که در استبداد شهره بودند. پایتخت ممالک محروسه آینه‌ی تمام‌نما و چشم و چراغ سرزمینی بود که سلاطینش جواهرات سلطنتی را زیر تخت خود پنهان می‌کردند و در تشویشی بی‌پایان از توطئه‌ی درباریان، شامگاهان را در پناه حراست قراولان گرجی به صبح می‌رساندند. سرزمینی که مردمان بی‌پناهش در معرض اجحاف و بی‌عدالتی حاکمان و داروغگان، در اصطبل شاهی بست

می نشستند و به عثمانی و فرنگ می گریختند؛ و گاه زیر بیرق بیگانه، یا سرانجام، در باغ سفارت خصمی که هستی شان را ربوده بود، زبان به شکوه و شکایت گشوده و سر به شورش می نهادند.

در چنین سرزمینی، هنگامی که ایران در جور و ستم و فقر و پریشانی غوطه ور بود، دودمان آغامحمدخان قاجار در شوق شکار و سیر و سیاحت و زیارت، روزگار می گذراندند و عمری را در برزخ اندرونی و بیرونی سپری می کردند؛ روزگاری که ممالک محروسه‌ی ایران جز حرمسراهایی انباشته، خزانه‌ای خالی، شمار بی شماری شاهزاده، مستی تاجر و چند کوه سر به فلک کشیده، آهی در بساط نداشت.^۲

تهران روزگاری که در دارالخلافت‌ی ناصری از خواب قرون بیدار می شد، سال‌ها بود که حال و هوایی دیگر داشت. با گسترش شهر که دیگر گنجایش آن «جمعیت انبوه و نفوس گوناگون» را نداشت، رأی صواب‌نمای ملوکانه بر آن قرار گرفت تا حصار قدیمی شهر را خراب کند و محلاتش را گسترش بخشد. پس، سال ۱۲۴۶ شمسی، میرزا یوسف‌خان مستوفی‌الممالک، صدراعظم، و میرزا عیسی‌خان، وزیر دارالخلافت، را مأمور این کار کرد.

در این «روز مبارک»، بیرون شهر، روبه‌روی دروازه دولت، سرآورده‌ی مخصوص ذات همایونی را برپا کردند و در حضور وزرا و شاهزادگان و نمایندگان دول خارجی مقیم دربار معدلت‌دار، سلام عام منعقد گردید. آن‌گاه «ذات مبارک همایونی» با کلنگی که از نقره ساخته شده بود، حدود شهر را تعیین کرد و تهران از آن روز به دارالخلافت‌ی ناصری موسوم گردید.^۳ حفر خندق‌ها که قرار بود سه ساله پایان پذیرد و ساختن دوازده دروازه برای شهر، مدت مدیدی به درازا کشید. بنا بر گفته‌ی لرد کرزن، مبلغی از جوهی که برای کمک به قحطی‌زدگان سال ۱۲۵۰ شمسی از انگلستان ارسال شده بود، صرف مزد کارگران حفر خندق‌ها شد. ساختن معابر و خیابان‌های پیرامون ارگ سلطنتی که با پر کردن خندق‌های اطراف ارگ پدیدار شدند، چهره‌ی شهر را از اساس دگرگون کردند. تا کار حفر خندق‌ها و احداث برج

و باروها و دروازه‌های جدید شهر به سرانجام برسد، ده سالی سپری شد و در سال ۱۲۵۶ شمسی، سال تولد احمد قوام، به پایان رسید.^۴ تا این روند به سرانجام برسد، سال قحطی با تمام پیامدهای هولناکش سپری شده و دارالخلافه‌ی تهران با بافتی سنتی به سوی شهری بزرگ با مظاهر تجدد در جست‌وجو و تکاپو بود و حال و هوایی دیگر داشت.

قحطی سال ۱۲۵۱-۱۲۵۰ شمسی را یکی از بزرگ‌ترین رخداد‌های اندوه‌بار اقتصادی و اجتماعی ایران دانسته‌اند. در تمامی زمستان آن سال، در بخش وسیعی از ایران قطره‌ای باران نبارید و سال بعد نیز، جز در مناطق غربی و جنوبی، از باران اثری نبود. محصولات کشاورزی دیم یکسره از بین رفت و خشکسالی سبب بالا رفتن سریع قیمت غلات شد. دیری نپایید که کمبود غله و افزایش بهای نان، که نارضایتی عمومی را در پی داشت، در بسیاری از شهرها، چون اصفهان و شیراز و قم، به درگیری مردم با فراشان حکومتی انجامید و، در نتیجه، شورش و ناآرامی‌های اجتماعی در شهرها گسترش یافت. در ادامه‌ی خشکسالی، بسیاری از مردم خانه و کاشانه‌ی خود را رها کردند و از ایالت‌های جنوبی راهی گیلان شدند و شماری نیز به قفقاز و روسیه یا بین‌النهرین و عثمانی رفتند. کاهش جمعیت همه‌جا محسوس و آشکار گشت و در مشهد مرگ و میر از روزی ۵۰۰ نفر گذشت و اصفهان نیز وضعیتی کم‌وبیش مشابه داشت. نماینده‌ی انگلیسی تلگرافخانه که در بهار سال ۱۲۵۰ از اصفهان به بوشهر سفر می‌کرد، در گزارش خود آورده است: «تمامی جاده‌ها از اجساد مردگان پوشیده است.»^۵

تهران از هنگامی که در برج و باروی شاه طهماسبی محصور بود تا روزگاری که در دارالخلافه‌ی ناصری از خواب قرون بیدار شد، هرچند سال یک‌بار در چنبره‌ی قحطی و طاعون و وبا گرفتار می‌آمد. کنت دو گوبینو، سفیر وقت فرانسه در ایران، در این باب پیرامون مشاهداتش در تهران چنین می‌نویسد: «هرکس دو پا داشت و می‌توانست فرار نماید، برای حفظ جان خود از پایتخت فرار نمود. مردم چنان می‌مردند که گویی برگ از درخت

می‌ریزد و با این که در تهران آماری برای تعیین شمار بیماران وجود ندارد، معذالک من تصور می‌نمایم که بیش از یک سوم سکنه تهران بر اثر وبا سردند. «جعفر شهری نیز ضمن اشاره به همین قحطی‌های ادواری می‌نویسد: «هرچند سال یک‌بار، قحطی و گرسنگی و تنگی ارزاق به میان می‌آمد. ثانوایی‌ها بی‌آرد می‌ماندند. پخت‌ها از سه نوبت به دو نوبت و یک نوبت و تعطیل کامل می‌انجامید. مردم در مضیقه و تنگنا قرار می‌گرفتند. تا آن جا که گاهی در این قحطی‌ها تا یک سوم و نیمی از جمعیت به دمار هلاکت می‌افتاد. اجساد مردگان در گوشه و کنار، هیزم‌وار روی هم انباشته می‌شد و کفن و دفن آنها میسر نمی‌شد.» در باور یکی از شاهدان عینی، «قحطی این سال را از آغاز خلقت بدین سو، کس به یاد نداشت.»^۱

دامنه‌ی قحطی سال ۵۱-۱۲۵۰ شمسی آن قدر گسترده و هولناک بود که طی آن از آدم‌خواری سخن به میان آمده است و گفته می‌شد مسلمانان اجساد یهودیان را از گور درمی‌آوردند و می‌خوردند. «در قم هیچ‌کس جرأت نداشت تنها در کوچه‌ها حرکت کند. شایعه‌ای وجود داشت که اوباش زنان را گول زده و به بهانه یافتن غذا به بیرون شهر می‌برند و می‌کشند و می‌خورند. حتی روایاتی از این که والدین بچه‌های خود را می‌کشند و می‌خورند به میان آمده است.» بنا بر گفته‌ی فریدون آدمیت: «در تهران و مضافات نزدیک به صد هزار نفر مردند و کسی به شست‌وشوی آنان دست نمی‌گشود. همچنین در ولایات از خوردن گوشت گربه و سگ پرهیز نداشتند.» شاهدان خارجی، مرگ و میر بی‌حساب مردم را نزدیک به دو میلیون نفر برآورد کردند.^۲

نخستین پیامد مرگبار قحطی، شیوع بیماری وبا بود و «طاعون هم به گوردستان زد.» مردم به خواندن نماز خوف و آویختن دعای وبا پناه می‌بردند و از بردن اسب و با، به ویژه نزد کودکان، خودداری می‌کردند و «موج» می‌کشیدند. باور عمومی این بود که بردن اسب و با باعث انتقال بیماری می‌شود.^۳

با آشکار شدن نخستین نشانه‌های وبا در شهر و روستا، بازار، این محل

تلاقی مرکز و حومه، تسمه‌ی انتقال بیماری می‌شد و روستاییان و ایلاتی‌ها، بیماری را از آن‌جا به سرزمین‌های دوردست و آبادی‌های محصور در خواب قرون می‌بردند. زیارت‌خانه‌ی خدا نیز به گسترش وبا دامن می‌زد و شماری از زائرانی که از راه دریای سرخ یا شمال هندوستان و افغانستان از ایران گذر می‌کردند، ناقل بیماری می‌شدند.

پس از گشایش کانال سوئز در سال ۱۲۴۸ شمسی (۱۸۶۹ م.) و استفاده از راه آهن به عنوان وسیله‌ی سفر در قفقاز و میان اسکندریه و بندر سعید، شماری از زائران خانه‌ی خدا از این راه به مکه رفتند. دیگر «کاروان حج» به معنای اخص کلمه، اهمیت خود را، دست‌کم برای زائرانی که صاحب مال و مکنت بودند، از دست می‌داد، بی آن‌که یکسره از رونق بیفتد. شماری از حجاج ایرانی از تهران به بندر انزلی، و از آن‌جا با کشتی به باکو و سپس از قفقاز به بندر باتوم در ترکیه می‌رفتند. مسافت باتوم تا استانبول با کشتی طی می‌شد تا به اسکندریه در مصر برسند و سپس خود را به مکه برسانند. استفاده از خطوط راه آهن و کشتی بخار در خاورمیانه، نه تنها امکان سفر حجاج را به کمک وسایل نقلیه‌ی جدید سهل و آسان کرد، بلکه دامنه‌ی گسترش وبا را نیز وسعت بخشید. سال ۱۲۵۰ شمسی، وبا نیز از همین راه جدید سفر به مکه، توسط زائرانی که پس از انجام مناسک حج از راه دریای سرخ یا شمال هندوستان و افغانستان از ایران گذر می‌کردند، انتقال می‌یافت. زیارت کربلا و نجف نیز همین تأثیر را داشت و از این منظر، ایران به دلایلی گوناگون، آماده‌ی جذب بیماری وبا بود. دستگاه ضعیف دولت مرکزی، بی‌اعتنایی به مسئله‌ی بهداشت، آب آلوده، نقصان امکانات پزشکی و دارو و درمان، دست در دست عوامل فرهنگی، وبا را گسترش می‌داد. از سوی دیگر، شماری از مردم نیز عزیزان از دست رفته‌ی خود را که قربانی بیماری وبا شده بودند، به کاروان سالاران می‌سپردند تا در مقابل دریافت مبلغی، آنان را در کنار اماکن مقدسه چون مشهد و کربلا به خاک بسپارند. گاه پیش می‌آمد که کاروان سالار طماع، عهد می‌شکست و پیش از رسیدن به مقصد، برای

سبک کردن بار خود، محموله‌اش را به دست امواج رودخانه‌ای می‌سپرد و یا در کنار جویبار و خرابه و بیابانی، به امان خدا رها می‌کند و در شیوع بیماری سهیم می‌شود.

در پی گسترش قحطی، چپاولگری چادرنشینان گرسنه در پهنه کشور رو به فزونی نهاد و روستاهای بسیاری قربانی غارت ایلات شدند. با رشد فقر عمومی، تقاضا برای کالاهای مصرفی سقوط کرد و این نه تنها بر داد و ستد داخلی، که بر تجارت و بازرگانی خلرجی نیز اثرات مهلکی داشت. بازار اصفهان را کد ماند و در بوشهر بسیاری از تجار ورشکست شدند. بیکاری نیز چون خوره به جان جامعه افتاد. سوداگران این فرصت را مغتنم شماردند و با احتکار غله، عذاب عمومی را دوچندان کردند. «محتکران تنها از میان مقامات دولتی و زمینداران و سوداگران غله نبودند، بلکه برخی از مقامات مذهبی نیز در این شمار قرار داشتند.» گزارشی از اواخر خشکسالی از آقاجفی، بزرگ‌ترین مقام مذهبی اصفهان، به‌عنوان یکی از محتکران نام برده است.^۹

قحطی سال ۱۲۵۰ شمسی با صدارت میرزا حسین خان مشیرالدوله (سپهسالار) مصادف شد و چنان که مورخان گفته‌اند: «این فقره شکستی به کار او وارد آورد، مع‌ذالک کفایت و قابلیت عجیبی از خود ظاهر ساخت و به قحطی‌زدگان از هر جهت کمکی به قاعده کرد. به دستور او "انجمن موزیکان" که به ریاست مسیو لومر فرانسوی تشکیل شده بود، اولین کنسرت را به منظور جمع‌آوری کمک برای فقرا در سال قحطی برگزار کرد.» او اعیان و اشراف و مردم سرشناس و دولتیان و نمایندگان ممالک خارجه و فرنگیان مقیم پایتخت را به این مجلس دعوت کرد و با جمع‌آوری اعانه، اقدامات دامنهداری را برای مبارزه با گرسنگی سازمان داد. تا آن جا که «چند کرور نفوس را از هلاکت نجات داد.»^{۱۰}

میرزا حسین خان سپهسالار از نوادر روزگار بود. او به عضویت در دارالشورای کبرا درآمد و به وزارت جنگ منصوب شد و لقب سپهسالاری

گرفت و آن‌گاه در آبان ۱۲۵۰ شمسی بر کرسی صدارت تکیه زد: «در امور دولتی، درباری با عظمت و هیئت وزراتخانه به سبک فرنگستان تشکیل داد...» می‌خواست کارهای فرنگ را در ایران معمول و متداول کند، بدون آن که در این مقصود راه افراط رود و ارزش‌ها و سنن ایرانی را نادیده انگارد. می‌گفت: «بدون رعایت زمان و مکان، صرف، راه تقلید پیمودیم و دیدیم آن چه دیدیم.»^{۱۱}

اقدامات سپهسالار از این‌ها فراتر رفت. می‌خواست عادات کهنه و متروک و آنچه را که دست و پاگیر و منسوخ بود براندازد. پس، شماری از سنت‌های دیوانی و رسم اعطای خلعت و هدیه و لقب جناب را، جز در حق کسانی که مقام و مرتبه داشتند، ملغی کرد. نظر بر آن داشت تا رسم تعدی در سربازگیری را منسوخ سازد و نظمی در قشون برقرار ساخت که تا آن روزگار سابقه نداشت و این همه، خاری در چشم واپسگرایان بود که موقعیت‌شان را با بودن سپهسالار در خطر می‌دیدند. شاید بر همین اساس بود که فرهاد میرزا، عموی ناصرالدین‌شاه و حاکم گوردستان، بر او خرده گرفت که: «جناب‌عالی یک مرتبه در شش ماه بخواهید قوانین پنج هزار ساله ایران را بر هم بزنید، گویا خِرَقِ عادت و طاقت باشد.» و همین شد که علما و شماری از درباریان بر سپهسالار شوریدند و بی‌دین و ملحدش خواندند و در بازگشت شاه از فرنگ عذرش را نزد او خواستند. سپهسالار نیز با علما روی چندان خوش نداشت و به‌ویژه، در آغاز حکومت، میل بر آن داشت که فقط به کارهای خود «از قبیل نماز جماعت و موعظه» پردازند؛ آن‌هم تا جایی که به دولت زیان وارد نسازند. می‌گفت آقایان علما را باید «در کمال احترام و اکرام نگاه داشت.» اما نباید «به قدر ذرّه‌ای در امورات حکومتی آنها را مداخله داد و واسطه دولت و ملت قرار داد.» او پس از عزل از مقام صدارت، میل داشت به اروپا برود که شاه روی ترش کرد و گفت «اسم فرنگستان را نبرد» و رفتن به عتبات را نیز که درخواست کرده بود اذن نداد. شاه «آگاه بود که وزیر معزول در فرنگستان نامدار است و در عثمانی محترم.» پس بنا را بر آن گذاشت که

«به حکومت مازندران برود و به تعمیر بناهای صفویه بپردازد [که] به ریشخند سیاسی می مانست.» سرانجام، چنین مقدر شد که به قزوین برود و «در خانه قدیم خود نشسته، رعیتی» کند و این به تبعیدی خودخواسته می مانست. او در نامه‌ای به شاه نوشت: «... زیاد بر این، خانه زاد را متزلزل نگاه ندارید و آسوده‌ام فرمایید.» در مأموریت خراسان بود که از شاه خلعت گرفت و اندکی بعد درگذشت. گفتند به امر شاه با «قهوه‌ی قجر» مسموم شد. ناظم‌الاسلام کرمانی می نویسد به «مرض مفاجاه یا به امر شاه معدوم» گردید. آدمیت به «ناراحتی قلبی» او اشاراتی دارد، هرچند که فرمان شاه را نیز در قتلش محتمل می شمارد.^{۱۲}

وقتی خبر مرگش را برای شاه بردند، اعتمادالسلطنه حضور داشت. می نویسد: «اظهار تأسف ظاهری کردند. در باطن چندان متألم نبودند، زیرا که فرمودند این مرد به حالتی رسیده بود که جز مرگ برای او چاره نبود و همیشه ما را در زحمت داشت.»^{۱۳}

سپهسالار در اواخر عمر اصرار و عجله‌ی زیادی در «اتمام و مرمت مقبره‌اش داشت و همان روزی که تعمیر مقبره‌اش در «دارالسیاه ارضی قدس» به آخر رسید درگذشت: «این جا نیز نشان می داد کارش سرسری نیست و همه چیز نظم و نسق دارد.» شاید هم از قدرناشناسی روزگار بیمناک بود و، به این سبب، تعجیل می کرد تا مبادا جنازه‌اش بر روی زمین بماند. هرچه بود به آرزویش رسید. آرزوی دیگرش این بود که «خانه و عمارتش» مکان جلوس مبعوثین ملت گردد و «ریشه استبداد قاجاریه برکند.» اغلب از او شنیده بودند که می گفت: «من این عمارت و مدرسه بنا می کنم که شاید وقتی وکلای ملت در آن جلوس نمایند.»^{۱۴} سپهسالار هرچند در به سرانجام رساندن اصلاحات ناکام ماند، اما این آرزویش روزگاری دیگر به تحقق پیوست و خانه‌اش خانه‌ی ملت شد. احمد قوام که فرمان مشروطیت به خط اوست، چهارساله بود که روزگار تلخ بزرگ‌مرد تاریخ ایران در پاییز ۱۲۶۰ (۱۸۸۱)

میلادی) به سر آمد. با مرگ او، حال و هوای ایران دیگرگونه گشت.

قوام از تبار محسن خان آشتیانی، از ملاکان و دیوانیان بنام ایران بود. او در دوران حکومت نادرشاه افشار و کریم خان زند ثروت و مکنت بی‌کرانی برهم زد و بازماندگانش، تسل در نسل، در دربار سلاطین خدمت کردند و به برکت نفوذی که یافتند، نامشان با نام و تاریخ ایران عجین شد. نوادگان محسن خان آشتیانی در دربار فتح‌علی شاه قاجار به خدمت گمارده شدند و به شکوه و جلالی که از آن دیوانیان و مستوفیان دربار بود دست یافتند.

از میان نوادگان محسن خان آشتیانی، میرزا تقی خان نام‌آورترین‌شان بود. او در جنگی که در سال ۱۲۰۰ شمسی (۱۸۲۱ م.) میان ایران و عثمانی روی داد و «غلبه با لشکریان ایران شد»، برای مصالحه به ارزته‌الروم رفت و چندی بعد به لقب قوام‌الدوله مفتخر گردید و به وزارت کرمانشاهان و پیشکاری فارس رسید و اندکی بعد درگذشت. او را در مقبره‌ای اختصاصی که برای خود در قم ساخته بود به خاک سپردند.^{۱۵} آن‌جا، از آن پس، به مقبره‌ی خانوادگی آنان بدل شد و وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه نیز در همین مقبره دفن شدند.

با مرگ میرزا تقی خان، قدرت و نفوذ خاندانش نه تنها کاهش نیافت، بلکه فزونی گرفت و فرزندش میرزا محمد، که پدر بزرگ احمد قوام بود، در عصر ناصری به مدارج بالا دست یافت و به وزارت خراسان گمارده شد. اما ناگهان ستاره‌ی اقبالش افول کرد و در سال ۱۲۴۰ شمسی (۱۸۶۱ م.)، که سالی نامبارک برای ایران بود، در جنگ با ترکمانان شکست سختی خورد و «فاجعه‌ی مرو» را به بار آورد.

ناصرالدین شاه او و عموی خود، حشمت‌الدوله، را موظف ساخت تا با «چهل هزار قشون و چهل عراده» توپ برای سرکوبی یاغیان ترکمن که هرچند یک‌بار به حدود خراسان حمله می‌کردند، راهی آن دیار شوند و «آشیانه این دزدان صحراگرد را که در این اواخر اسباب زحمت فراوان برای

دولت شده» بودند تصرف کنند. اما سپاهیان دولتی که به نیروی خود غرّه شده بودند، پس از موفقیتی کوتاه، در دام مرگبار ترکمانان گرفتار آمدند و «در صحرای خشک و سوزان راه گم کردند... و ناگزیر به سرخس باز گشتند.» در تاریخ رسمی سخنی از آن شکست به میان نیامد و روزنامه‌های دولتی تنها به این بسنده کردند که شاه هر دو را معزول و به تهران احضار کرده است.

قهرمان میرزا سالور پیرامون چگونگی ورود آنان به تهران می‌نویسد:

«روزی که عموی شاه و پدر بزرگ قوام را به تهران آوردند، نزدیک مسجد شاه آنها را دیدم که سوار یابوی کثیفی کرده، زنجیر به گردن و میرغضبی جلو یابو را گرفته کوچه به کوچه می‌گردانید. قوام‌الدوله کلاه خود را تا نزدیک دماغش کشیده و مبلغ گزافی به میرغضب‌ها داده بود که آنها را از پشت کوچه‌ها به درب خانه ببرند. قریب یک ماه حبس بود. آخر الامر نزد شاه شفاعت کردند که آنچه نباید واقع شود، صورت گرفت. کشتن و حبس آنها ثمری ندارد و مرخص شدند.» شاه از شکست مرو بسیار غضبناک شد و چیزی نمانده بود که کار را تمام کند که درباریان به شفاعت برخاستند و قوام‌الدوله با پرداخت «مقداری تقدینه و جواهر اندوخته خود و پدرش که سالیان دراز در وزارت و مأموریت های خود گرد آورده بودند، سر خود را خرید و به کنج خانه خزید.» او مدتی در دارالخلافتی تهران خانه نشین بود تا سرانجام به «پاداش خدمات سابقه و جان نثاری لاحق» بخشوده و به وزارت اصفهان منصوب شد و مدتی بعد به پیشکاری و «کارگزاری مملکت فارس مسرت قرین آمد» و در سال قحطی عضو دارالشورای کبری شد. پدر بزرگ قوام چندی نیز پیشکار ظل السلطان و زمانی وزیر گمرکات و محاسبات بود. هنگام مرگش در سال ۱۲۵۲ شمسی، مصیبت قحطی و بلای ویا تازه فروکش کرده بود.^{۱۶}

میرزا ابراهیم خان، پدر احمد قوام، در جوانی در وزارت استیفاء به کار پرداخت. او در دومین سال سلطنت ناصرالدین شاه مستوفی آذربایجان شد و دوازده سال در این سمت، که پیش از آن نیز در اختیار خاندانش بود، باقی

ماند. او در همین سمت، سال تولد فرزند دومش، احمد قوام، در سال ۱۲۵۶ شمسی، از شاه لقب گرفت و از آن پس راهش را برای دست یافتن به مدارج بالاتر هموار ساخت. اعتمادالسلطنه، وزیر انطباعات، پیرامون لقب گرفتن او چنین می‌نویسد:

«عید مولود شاه است... همه آمدند. شاه هر سال پیاده از جلوی افواج تا انتهای خیابان می‌رفتند. امسال به واسطه درد پا که پنهان می‌فرمایند جلو در شمس‌العماره گشتند و افواج دفیله کردند. بعد از دفیله ناهار را صرف فرمودند. چهارصد شاهزاده، از نوه و نتیجه سر سفره بودند. اول در اطاق موزه خواستند پذیرایی کنند؛ سرشان گیج آمد یا سرما بود ندانستم. در اطاق گلستان که تخت طاوس آن جاست پذیرفتند. سفره که آمدند، شاه احضارم کرد... به میرزا ابراهیم معتمدالسلطنه لقب جنابی مرحمت شد.»^{۱۷}

ابراهیم خان معتمدالسلطنه در سال ۱۲۷۰ شمسی به عضویت در هیئت وزرای اعظم یا دارالشورای کبری منصوب و چندی بعد به فرمان شاه پیشکار فارس شد و مدتی نیز به حکومت گیلان گمارده شد. آخرین شغلش حکومت قزوین بود. ابراهیم صفایی معتمدالسلطنه، پدر قوام، را از «مستوفیان بنام دوره ناصری» می‌خواند، و در گزارش خفیه‌نویسان انگلیس نیز از او به عنوان کسی که «علی‌الظاهر آدم درست با کفایتی است» یاد شده است. اما، کم نیستند کسانی که از او به زشتی یاد کرده‌اند. مورگان شوستر، مستشار مالی آمریکا که در استخدام دولت ایران بود، به مسئله‌ی رشوه و تقلبی که در کار مالیات آذربایجان جریان داشت اشاره‌هایی دارد. او می‌نویسد، با آشکار شدن نقش معتمدالسلطنه در این امر که حاصل پیگیری وی در سر و سامان دادن به وضع جمع‌آوری مالیات بود، رابطه‌ی قوام‌السلطنه و برادرش وثوق‌الدوله، فرزندان معتمدالسلطنه، با شوستر به سردی گرایید.^{۱۸}

میرزا ابراهیم خان معتمدالسلطنه با طاوس خانم، دختر میرزا مجدالملک سینکی که از رجال بنام عهد ناصری بود ازدواج کرد و صاحب دو فرزند به نام‌های حسن و احمد شد. اما هنوز چند صباحی از این ازدواج نگذشته